

مشنگ شماطه دار!

یا

انگار همه چیز، زنبیل هفتاد رنگ دریوزه هاست!

از

شهر روز مرکباتی لنگرودی

**شروع نامه:** از ابتدا قصد بر این نبود که اصلاً چیزی نوشته شود، اما ظاهراً نمی‌شود هیچ کاریش کرد!

**تقدیم به:** ساحل بی پناهی های چمخاله!

## فصل بهار/1

-انگار بزرگ تر شدی.....

چاقو را تا دسته اش توی قفسه سینه م چپاند، بعد هم فاصله گرفت و دوگلوله حواله پاهایم کرد و رفت، باران دنبالش راه افتاد، انگار که چیزی توی گوش آسمان زمزمه کرده باشد. آرام و لنگ لنگان در حالی که خونم خط کشی تازه ای برای خیابان می کشید، خودم را به پل رساندم و پرت کردم توی قایق بزرگ حمل پنبه و بعد هنگام تخلیه بار جلوی چشمان گرد کارگرهای افغانستانی، سوار نیسان شدم و خودم را به ترمینال رساندم و راننده ای که ظاهر از من نمی ترسید سوارم کرد. در راه فقط سیزی را می دیدم که با قهوه ای جا عوض می کرد و آخر خاکستری تیره شد. ریتم تند عروسی توی مغزم مست می کرد و سعید از خداخواسته شباش جمع می کرد و من چقدر بدم می آمد از این لوس بازی هاش که دستم را به زور می گرفت و می برد تا برقصیم و من هم قورباغه ای می شدم که در آب داغ مجلس بالا و پایین می پریدم و یکدفعه دخترخاله م جیغ می کشید: خون.... و می دیدم خون از بینی م راه افتاده و سرم را بالا نگه می داشتم و فقط هم بعد از اینطور جنگولک بازی این شکلی می شدم و.....

نه... انگار بزرگ تر شدی... فکرکردی خیلی لاتی؟!

از بچه گی سر به زیر و توسری خور بودم، اصلاً یادم نمی آید به کسی دست درازی کرده باشم، این حافظه لعنتی هم که انگار هروقت نیازش دارم کار نمی کند، مثل همان موقع ها که بعد از امتحان فیزیک همه چیز توی دستشویی یادم می آمد و می آمدم بلند شوم که گند زده می شد به همه چیز، مثل همان موقع که تاریخ تولد دخترخاله م یادم می رفت و کادوش را پس و پیش می خریدم و مدام رابطه م خراب می شد، مثل موقع هایی که بستنی می خوردم و به دروغ می گفتم کلاس ریاضی بودم و بعدش یادم می رفت و کتک سهمیه م می شد که از دست بابا تحویل می گرفتم. بدتر از همه اینکه دود سیگار ماشین را واری می کند که نفس کشیدن از این سینه وامانده را سخت تر کرده و مدام سرفه های خشک حس تهوع می دهد به معده خالیم. تب دارم، چیزی تنم نیست و بابا دارد خودش را جر می دهد که مادر بال بال نزند که میزند و آمپول جور نمی شود که نمی شود و محو می شوم. اصلاً مهم نیست که این جاده چقدر کش آمده و چرا اینجا انقدر کوچک شده. روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده ام، دراز که نه.... چمباتمه زده ام. جنینی هستم که نمی داند چه برسرش خواهد آمد و آماده هر چیزی هست جز زندگی. هیچ وقت آماده زندگی نبودم و با این حال به مدرسه راهیم کردند که تهش شد شب ادراری های مداوم و ناخن کشیدن به دیوار قبل از خواب، تهش شد رفت و آمد مدام پیش سعید و با کامپیوتر بازی کردن ها و کشتن زامبی ها و خود را قهرمان دنیای سیاه و تیره دیدن، تهش شد قرص های بابا را یکجا خوردن، بلکه از دست رفتن سرکلاس شوم که نشد. راننده نگه می دارد و میدان آزادی خودنمایی می کند، ولی مگر از جایی که من افتاده ام پایین می شود دید؟! از این پایین که جای کفش های مسافر قبلی دارد می بوسدم، می شود دید؟!

راننده جیب هام را خالی می کند و پرتم می کند لابه لای چمنهای خیس که تازه آبیاری شدند. همه چیز تازه تر شده، حتی کلاغ ها که دارند بستنی می خورند و انگار قارقار می خندند. حتی این برج لعنتی که انگار دارد سینه آسمان را تهدید می کند. حتی این ماشین ها که انگار به هیچ صراطی مستقیم

نیستند. حتی این رفتگر که دارد با گوشی اش یک بازی که تا حالا نصب نکرده م بازی می کند. حتی صدای خس خس سینه م که انگار شبیه آگزوز یک ماشین قراضه شده....

نمی دانم اصلا چطوری از جابم با چه زوری بلند می شوم؟ کی به دستشویی عمومی می روم و به سروصورت آب می پاشم و اصلا چطوری و از کدام راه خودم را به خانه می رسانم؟ چطور در را باز می کنم؟ اصلا چطور خودم را سیر می کنم که الان دارم قرص می خورم؟

دردها به جای من می خوابند. صبح آرام تر اما سوج تر از همیشه خودش را به سختی به پشت پلک هام می رساند و نور توی چشمم جا باز می کند. بی اختیار از تخت می افتم و چاقو کمی بیشتر فرو می رود. سه چهار قطره خون روی فرش می چکد و من خیره خیره به قطره ها تازه می فهمم چقدر از خون می ترسم، به سمت آشپزخانه که حقیقتا یک کابینت و شعله پخش کنی درب و داغان ست می روم. چند چسب زخم به پاره گی های پام می زنم که نجسبیده وا می روند. چند تکه لباس باقی مانده روی تنم را درمی آورم و خودم را می کشانم درون حمام که حقیقتا یک دوش و چهار وجب جاست. شروع می کنم به شستن جای گلوله ها و چاقو مزاحم کارم می شود، تیغی نصفه برمی دارم که دستم را می برد و با بدبختی لباس زیرم را پاره می کنم و می بندم. صورتم را با صابون کف آلود می کنم و بعد اصلاح ادکلن می زنم. هیچ لباس تازه ای نیست، یکی از لباس ها که کمتر کثیف ست را برمیدارم با قیچی کمی می شکافمش که شاید راحت تر از قبل باشم. به ساعت نگاه می کنم، از ده گذشته باز هم دیر شد....

مترو انبار مورچه هاست. بلیط گیرم نمی آید. مسئول بلیط ها که زخم را می بیند از سرمهربانی دنبالم می دود و در جیبم می چپاندش. برمی گردم به صف مترو. چشم ها اصلا حواسشان به رد پاره گی روی لباسم نیست. کودکی از لابه لای جمعیت خودش را به من می رساند و می پرسد:

-آقا. شما هیولایی؟

مادرش دستش را می کشد و دور می شوند. اصلا چهره هیچ کدام یادم نمی آید. به زور خودم را توی واگن وامانده روبروم می چپانم. خوابم می برد و بلندگو ایستگاه شریعتی را اعلام می کند و تنها من پیاده می شوم. به سختی از لابه لای جمعیتی که مدام پام را له می کنند به خیابان می رسم. ساختمان محل کارم چرا انقدر دور به نظر می آید؟ چرا مردم انقدر هلم می دهند که نرسم؟ قصدشان چیست؟ نکند از آن سعید گوربه گور شده پول گرفته اند؟ وارد مغازه نزدیک ساختمان می شوم. صف را بهم می زنم و به پیشخوان می رسم. همه پیچ پیچ می کنند....

با مکث و جوری که کلمات لیز بخورند می گویم: یک پاکت اولترا لایت...

صدایم را نشنیده می گیرد و به کارش ادامه می دهد.

دوباره با لحن ملایم تر اما صدای بلندتر و جوری که کلمات لیز بخورند می گویم: یک پاکت اولترا لایت...

یکی از مشتری ها می گوید: سمک لازمه بابا....

یکی دیگر از مشتری ها می گوید: نه بابا اصلا کر مادرزاده یارو....

یکی دیگر از مشتری ها خارج می شود و زیر لب می گوید: بابا یارو خله....

مغازه دار بی توجه به این حرف ها، حتی نگاهم نمی کند: کدوم اولترا لایت؟

باتاکید، در حالی که خودم را به رخ می کشم می گویم: همون همیشگی دیگه

بر اندازم می کند و می پرسد: شما مگه قبلا اینجا خرید کردین؟

کفرم در می آید: ای بابا... مشنگ عوضی...

با نگاه عاقل اندر سفیهی می پرسد: از اول اسم سیگارو می گفتین راحت تر نبودین؟!!

توی دلم به صاحب مغازه کلی فحش آب دار و کشتار می دهم و مطمئنا مشتری های توی صف و صاحب مغازه هم به من. اصلا بی خیال، از پوررسول می گیرم، همیشه سیگارهای خوبی دارد. پله ها را جوری بالا می روم انگار نه انگار که زخمی ام و حقوقم چندرغاز بیشتر نیست و رئیس به دیرآمدنم عادت دارد. در چارچوب در پوررسول ایستاده و سرش پایین ست و سیگار می کشد...

می پرسم: چی شده پوری؟

خیلی رسمی جواب می دهد: اخراج شدی.....

انتظار این یکی را نداشتم، می پرسم: چرا؟ من درد دارم.... ببین زخممو....

همچنان جدی و خشک ادامه می دهد: منم درد دارم، همه دارن، ولی اخراجی، چون شورشو در آوردی.... با اینکه ازت خوشم می اومد....

وسط حرفهایش می پرسم: درد من فرق می کنه....

چشم در چشم من می گوید: هیچ فرقی نمی کنه....

تعجب می کنم و می پرسم: منو می بینی؟!...

شک می کنم که چشم داشته باشد که آشفته گیم را دیده باشد. منتظر نمی ماند و برگه اخراجم را دستم می دهد، چند نخ سیگار توی جیبم می گذارد، حتی صورتم را می بوسد و می رود. انگار هیچ وقت اینجا کار نکرده ام. انگار هیچ وقت برای خانه اش نان نخریده ام، هیچ وقت تا دیروقت بیدار نمانده ام که کارهای عقب افتاده را حل کنم، انگار تا به حال نشده بچه اش را تا مدرسه برسانم، انگار نه انگار که ما دوست هم بودیم. اما خودمانیم رئیس و مرئوس که دوست نمی شوند. چه خوش خیال بودم و خودم نمی دانستم. او که هرگز مثل من گرسنه خوابیده، هرگز توی ظهرهای تابستان تب نکرده و توی حمام خوابیده، آن هم ایستاده که کمردرد امانش ندهد. هرگز سوار تاکسی نشده و هرگز پیاده و بدون ماشین یک نفس، کیلومترها نرفته که فقط یک نفر را ببیند و برگردد. هرگز یک هفته با یک بسته ساقه طلایی و دو بطری ماءالشعیر سر نکرده... بگذریم.....

توی پارک می نشینم و به پیرمردها و پیرزن های ورزشکار نگاه می کنم. انگار دارند می جنگند که سنگرشان را فتح نکند کسی. آنها با همه این خوش خدمتی نهایتا اخراج می شوند، به قول مادرم آدمای خجسته ای هستند. بدتر از آنها این گربه های گوربه گوری که جلو چشم همه زشت ترین کار ممکن را انجام می دهند، حیوانهای بی چشم و روی چشم سفید. نهایتا خوب نگاه می کنم به خانمی که ساعت هاست دورم می زند و هیچ کدام از رفتارهایش تغییر نمی کند، حتی عرق پیشانی اش را پاک نمی کند. یک جورهایی از رفتارهایش خوشم آمده، اندام کشیده و صیقل خورده ای دارد، باید چندسالی از من کوچک تر باشد، اگر این موهای سفید لعنتی لای موهای سیاهم نبود و این همه پف زیر چشم، شاید زن ها بیشتر جذبم می شدند. با خودم فکر می کنم اصلا تا حالا سعی کرده م زنی را جذب خودم کنم؟! می خواهم بلند شوم به سمتش بروم که تلفنم زنگ می خورد. به شماره نگاه می کنم و سرم را که بالا می آورم زن مورد نظرم در یکی از پیچ ها گم شده. دکمه سبز را فشار می دهم. سعیدست که حرف می زند: الو.. کجایی لشکر شکست خورده؟

شک می کنم که اخراجم تقصیر او باشد، اما فقط می گویم: مزه نریز... درد دارم

سعید با شیطنتی که سعی در پنهان کردنش ندارد می گوید: بیا پیشم حله... مشروب به راهه...

می پرسم، هر فکری هم می خواهد بکند: تو با پور رسول حرف زدی؟!

سعید انگار راجه تلسکوپ فضایی پرسیده باشم، می گوید: نه... چی می گی؟! ببینم عرق کردی؟ چشمت اشک دارن؟!

دست می کشم به گردن و چشمم خیس ست و می گویم: آره....

سعید مثل آدمی که یک بچه گمشده را پیدا کرده و دارد دلداری اش می دهد، گفت: بیا عزیزم.. بیا اینجا... باید خودتو بسازی... گم شدی؟ آدرس بدم بهت؟ باید رودررو حرف بزنیم....

نمی فهمم چطور بی خیال آن زن می شوم؟ کی از این پارک لعنتی کنده می شوم و کی می رسم سرخیابان و کی می رسم سرکوچه سعید؟! کی زنگ را می زنم که باز همسایه بیوه سعید با عشوهِ همان سوال و جوابهای بی معنی را بپرسد و در را باز می کند؟

از پله ها بالا می روم. باز هم پله یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، پنج تا. باورم نمی شود که صدتا پله بالا آمده باشم. سعید دستم را می گیرد و از این خیال می کشدم بیرون و دوباره می سپارم به خیال دیگری که درد ندارد و شوخی پشت شوخی و پسته و زیتون پشت کباب و بعد می پرسد: چیکار کردی با خودت؟!

می پرسم: چطور مگه؟!

با اشاره دستش چاقو را نشان می دهد و من دستش را نگاه می کنم، می گوید: چاقو؟!

یک جرعه دیگر سرمی کشم و کمی از لباسم بیرون می ریزد و می گویم: مهم نیست.... ولش کن....

سعید سرش را می خاراند و می پرسد: بازم بدهی؟

کاملاً به لباسم گند زده ام. کمی از سعید قرض می گیرم و مستقیم می روم سمت فرودگاه. از دستگاه که رد می شوم هشدار می دهد و نگهبان چاقو را بیرون می کشد و گلوله ها را با پنس در می آورد، وقتی که رد شدم دوباره برشان می گرداند سرجای اولش. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ست. چند ساعت بعد در دبی پیاده می شوم و دوباره وقتی از دستگاه رد می شوم همان اتفاق تکرار می شود و دوباره انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ست. چند ساعت بعد در نیویورک پیاده می شوم و دوباره وقتی از دستگاه رد می شوم همان اتفاق تکرار می شود و دوباره انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ست. در تگزاس پیاده می شوم و دوباره وقتی از دستگاه رد می شوم همان اتفاق تکرار می شود و دوباره انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ست. مریم دوان دوان ستم می آید و بغلم می کند که چاقو کمی بیشتر فرو برود. بعد براندام می کند و دستی به موهام می کشد و با همان لحن بچه گی هام می پرسد: چی شدی قریون وقد و بالات بره مریم؟

سیگاری می گیرانم و دودش از سینه ام بیرون می پرد. نگاهش نمی کنم و می گویم: طولانیه..... در راه هیچ جمله ای رد و بدل نمی شود و مریم حواسش هست که کسی را زیر نکند. می رسیم. روی مبل لکنته دراز می کشم و مریم برام قهوه و دکتر می آورد. دکتر سری تکان میدهد و دور می شود. قهوه مریم روی زمین می افتد و زل می زنم به دریاچه ای که مورچه ها یکی یکی غرقش می شوند جز یک مورچه که با یک پای جدا شده همچنان حرکت می کند و دور می شود و نهایتاً زیر مبل گمش می کنم. مریم تا دم سحر گریه می کند و تمام دستمال کاغذی های خانه را تمام می کند و نمی گذارد بخوابم. کنارم می نشیند و نگاهم می کند و می گوید: حرف بزن

گنجی کم بود سردرد هم اضافه شده، می گویم: از چی آخه؟! خوابم میاد مریم....

مریم چشمانش را گرد می کند و انتهای انگار اقیانوس اشکهایش پیداست، می گوید: خواب فداشتم، حرف بزن... اصلاً شعر بخون... آواز.....

مغزم تیر می کشد و شلیک می شوم به مریم: شعر؟ آواز؟ حالت خوبه؟

مریم سرش را به سمت سینه اش پایین می برد و غبغبش بیرون می زند و می گوید: نه...!

بغلش می کنم و می گویم: معلومه... عیسی کجاست؟

مریم خوشش نمی آید حرفی بزند اما می گوید: فک کنم رفته نوشیدنی بخوره با منشی شرکتش...

نفس عمیقی می کشم که خس خس بیرون می پرد و می گویم: باشه برات می خونم.. ولی بشرطی که بخوابی... باشه؟

مریم انگار توی آب انداخت باشمش گفت: باشه.. جان مریم....

و من با گریه شروع کردم به خواندن:

وای گل سرخ و سپیدم کی می آیی؟

بنفشه برگ بیدم کی می آیی؟

تو گفתי گل درآید من می‌آیم؟

وای گل عالم تموم شد کی می‌آیی؟

جان مریم چشمتو واکن، منو صدا کن

شد هوا سفید، در اومد خورشید

وقت اون رسید که بریم به صحرا

وای نازنین مریم

جان مریم چشمتو واکن منو صدا کن

بشیم روونه، بریم از خونه

شونه به شونه، به یاد اون روزها

وای نازنین مریم

باز دوباره صبح شد، من هنوز بیدارم

کاش می‌خوابیدم، تورو خواب می‌دیدم

خوشه غم توی دلم زده جوونه دونه به دونه

دل نمی‌دونه چه کنه با این غم

وای نازنین مریم

بیا رسید وقت درو، مال منی از پیشم نرو

بیا سر کارمون بریم، درو کنیم گندمارو

بیا رسید وقت درو، مال منی از پیشم نرو

بیا سر کارمون بریم، بیا بیا نازنین مریم، نازنین مریم

باز دوباره صبح شد من هنوز بیدارم

ای کاش می‌خوابیدم، تورو خواب می‌دیدم

خوشه غم توی دلم زده جوونه دونه به دونه

دل نمی‌دونه چه کنه با این غم

وای نازنین مریم، وای نازنین مریم

وای نازنین مریم.... وای نازنین مریم... مریم.... مریم جان... مریم بدبخت کوچولو.....

خواب باخودش مریم را برده. کمی سیگار دود می کنم و از پله ها بالا می روم و خودم را به سقف می رسانم، دیگر خسته شده م. خودم را به پشت پرت می کنم. چیزی نمی شود. دوباره و دوباره تکرارش می کنم، تا صبح بارها می پریم. حس می کنم پرنده ای هستم که کورش کرده اند و نمی تواند بیشتر از حریم لانه اش جایی ببرد. به آشپزخانه می روم و سعی می کنم اسپاگتی درست کنم. آب را که باز می کنم سیاهست. به رشته های زرد دوست داشتنی گند می زند. کمی نمک می زنم شاید بهتر بشود، فکر می کنم حالا که آب بازمانده تمیزتر شده اما دوباره سیاهیش را با فشار بیشتری روی رشته ها خالی می کند. می خواهم قوطی رب را باز کنم انگشتم را می برد خونم هم قاطی اسپاگتی می شود. با هزار مصیبت چسب زخمی را پیدا می کنم که به دستم بزنم. یکدفعه بوی فساد آشپزخانه را پر می کند. به سمت پذیرایی می روم. مریم سرجایش نیست. مریم توی تابلو رفته و زانو زده و گریه می کند. من هم وارد نقاشی می شوم کسی که روی صلیبست شوهر مریم ست و دوطرفش پدر و مادرم ایستاده اند. مریم از روی انجیل خودش می خواند:

"پیتر (همان پطرس) به مریم گفت: «خواهر، ما می دانیم که نجات دهنده تو را از دیگر زنان بیشتر دوست دارد.»"

اصلا سردر نمی آورم دارد چه اتفاقی می افتد. عیسی دستم را می گیرد و به تصویر دیگری می برد. همه ما سر میز شام نشسته ایم و عیسی پدرم می شود و غذا را تقسیم می کند و جوری نگاهم می کند انگار کاربدی از من سرزده، همه خوشحالند و لحظه ای بعد همه غمگینند. از تابلو بیرون می پریم. کسی دوروبرم نیست. صدای ماشین های پلیس را از پشت در می شنوم و بی دلیل از حیاط پشتی فرار می کنم و یک گلوله دیگر به کلکسیونم اضافه می شود. بدون لحظه ای مکث و حتی لحظه ای فکر به سمت جنوب می دوم و می دوم و می دوم. شاید پدر بخاطر دزدیدن کیف پول مریم بد نگاهم می کرد. نمی دانم. از نفس می افتم، جلوی یک جفت کفش مکزیک و با نگاهم از پاهاش بالا می روم، بنظر می رسد سرخپوست باشد، دستم را می گیرد و بلندم می کند و می پرسد: به کجا چنین شتابان می روی؟

نفس نفس زنان می پرسم: فارسی بلدی؟ چطور آخه؟!!!

لبخندی میزند که روی گونه هایش چاله می افتد و می گوید: بله... یک دوست پرشین داشت... آموخت

تا به حال انقدر در زندگی خوش خوشانم نشده بود، لنگه کفشی را در بیابان پیدا کردم که دو پایم را جوابگو بود. درحالی که تا زانو هام خم شده بودم پرسیدم: وسیله نداری؟ ماشینی، چیزی؟ با دست هام حالت چرخ و چرخیدن را نشانم دادم.

مرد سرخپوست مکثی کرد و گفت: آری.. داشت.. کادیلاک قدیمی... من ابرسیاه هستم از قبیله کادوها....

من هم خودم را معرفی کردم و سوار ماشینش شدم و رفتیم. از جاده اصلی دور شدیم و به سمت بیراهه ها در حرکتیم، می پرسم: چرا از بیراهه میری؟

نگاهش سمت جاده ست و آرام زمزمه میکند: هیچ راهی بیراه نیست. هر بیراهه ای هم به راه نمی رسد....

من من کنان می گویم: من باید از این کشور خراب شده برم بیرون. باید برگردم ایران... باید....

وسط حرفم می پرد و می گوید: شکیب باش مرد جوان. اسم تو را می گذارم نهنگی که به پشت شنا می کند. تو را خواهم رساند به خاکت. شکی به دلت راه نده که بیراهه ست...

شک دارم، اصلا به همه چیز شک دارم. داشبورده را باز می کنم. یک سیگار دست پیچ شده درونش هست. وای که چقدر می چسبد. بدون اینکه اجازه بگیرم روشنش می کنم و می کشمش. چند کام می گیرم، ابر سیاه شروع می کند به باریدن. تمام جاده پر از آب می شود. سرم را از شیشه ماشین بیرون می برم، دور مارا آب گرفته ست. نمی فهمم. اینجا که هوا خشک و کویری بود. به دست هام نگاه می کنم انگار یک نور دایره وار بین من و دنیا در جریانست. به فرمان نگاه می کنم، کسی پشتش نیست. ابر سیاه روی یک کاکتوس نشسته و از کنارش می گذرم و دوباره به فرمان نگاه می کنم. دستانش هست اما خودش نیست. دیگر دارد شکل کابوس می شود، سعی می کنم بخوابم و توی خواب خوابم می برد. بلند که می شوم وسط صحرا نشسته ایم. ابر سیاه نگاهم می کند و می گوید: نباید از آن سیگار استفاده می کردی.... نباید...

من که سرم دارد از درون منفجر می شود، می پرسم: چرا؟

ابرسیاهی وردی می خواند و می گوید: تو پاک نیستی. ناپاکان همیشه دچار مشکل می شوند. پیوت راهشان نمی دهد...

درحالی که دندان هام بهم می خورد، می پرسم: چی؟!

ابرسیاه شروع می کند به حرف زدن و می گوید: تو باید بیشتر گشت، بیشتر به خود بازگشت.. حرف کم زد و بیشتر شنید.... بیشتر دود دید و کمتر دود خورد.... انگور سرخ رنج پیرمردست... لذت جوان... لذت شمشیری دولبه بود... لبب باز کن و بامن بخوان

شروع می کنم همراهش خواندن ورد، ساعت ها ادامه می دهیم و همین طور ادامه می دهیم.....

هیچ سردر نمی آورم و بعد ضربه ای به کتفم می زند و در پارک بیدار می شوم. کتاب حلقه های قدرت دست جوانکی ست که کنارم نشسته و چهره اش شبیه ابرسیاه ست. دوباره باران شروع می کند به لمس کردن صورت گر گرفته م. خودم را به خانه سعید می رسانم. سعید ظاهرا خانه نیست، دستم را از روی زنگ برمی دارم و آدامسم روش می ماند. دوروبر را دیدم می زنم و از دیوار بالا می روم. نه، مثل اینکه سعید واقعا خانه نیست. به کمدش دستبرد می زنم و بطری پشت بطری می شکنم و قبلش روی سرم خالی می کنم، اصلا توی سرم خوردم می کنم. با بطری ها می رقصم و می رقصم و می رقصم و می رقصم و می رقصم و گرامافون قدیمی سعید هم روی آهنگ گیر کرده که می خواند: تو ای پری پری پری پری پری پری کجایی؟ کجایی؟ کجایی؟ که رخ که رخ که رخ که رخ نمی نمایی، نمی نمایی، از آن بهشت پنهان، از آن بهشت پنهان، از آن بهشت پنهان، از آن بهشت پنهان.....

دردم کمی به مرخصی ساعتی می رود. سعید می آید. ملحفه ای رویم می کشد. به اورژانس زنگ می زند و به آمبولانس انتقال می دهند و یک پرستار که عطرش بینی ام را بالا و پایین می کند به سردخانه م می برد. مسئول سردخانه که جوانکی ست که یک دست دارد، در حالی که کف سالن را می شوید با خود زمزمه می کند:

\*می ترس دلا از آن که سرمایه عمر

از دست تو کم شود تو مفلس مانی\*

خوابم تمام شده و خستگی در رفته به سختی از اتاقک کوچک مخصوص جسدها بیرون می زنم و بعد از سه ساعت تلاش در جیب لباس هایی که مال خودم نیست، شماره المیرا را پیدا می کنم یعنی این مردک عوضی شماره اش را از کجا پیدا کرده؟

دست خط خود المیراست. لا مذهب کثافت. دکمه سبز را می زنم و بعد از شنیدن یک آهنگ عجیب و غریب که معلوم نبود شادست یا غمگین صدای المیرا پیچید که گفت: الو... شما؟!

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: منم الی...

جاخورده ست احتمالا و باخنده ای که تکه تکه پخش می شود، می گوید: تویی؟! کجایی الاغ؟ فکر کردم دارفانی رو بالا رفتی... سلامتی ما... چرا زنگ نمی زدی؟ شماره تو پاکیده بودم بانو....

شقیقه ام را فشار می دهم و می گویم: درد دارم الی...

باز هم خودش را لوس می کند و حرفی را می زند که دوست ندارم و می گوید: دردت بخوره تو سر اون مهدی گاومیش...

دوست ندارم انقدر به لاس زدن ادامه بدهم و می پرسم: کجایی؟! باید ببینمت....

المیرا سرفه می کند و می گوید: جائیم... دست و پام بنده... یواااش حیوون...

قلبم تندتر می تپد، می پرسم: چی شده؟ چیکار می کنی؟!

من من کنان و باتته پنه می گوید: موتوری بود.....

شک کرده ام، می گویم: صدای خیابون نمی آد.... ببین من تو پارک لاله ام. روبرو همون کافی....

می افتم. چشم سیاهی می رود. ابرسیاه کنارم ظاهر می شود. این بار اصلا از دیدنش خوشحال نشده م. دستش را زیر سرم می گذارد. کتاب از دستش می افتد و ورق می خورد. کمی آب به خوردم می دهد. زیر لب فحشش می دهم و او در دلش قول می دهد دیگر پیداش نشود و واقعا گم می شود. نمی دانم چرا حس می کنم تنها تکیه گاهم هم رفته؟ تنها کسی که می توانست کمک کند. اما من که اصلا نمی شناختمش، پس این حس کوفتی از کجا بیرون پریده؟ جوری دراز کشیده م که انگار توی اتاقم هستم و سقف آسمان زیادی سفید و کورکننده ست. آب می بارد روی صورتم و از لابه لای قطرات صورت المیرا ظاهر می شود.

می خندد و می گوید: پاشو.. اسکول... جون به جونت کنن مشنگی....

خودم را لوس می کنم و زمزمه می کنم: داغونم... خرابم... الی...

المیرا می گوید: با دست نشون بده.. چقد؟

با دست هام ده را نشان می دهم و می گویم: آگه بیشتر انگشت داشتم بهتر می تونستم بگم...

المیرا لبخندش را پخش می کند و با قهقهه ادامه می دهد: پاشو تعمیرت می کنم.. می سازمت نفسی...

سوار ماشینم می کند و دور تهران می گرداندم. جوری می رود انگار توریست هستم و باید همه

جاهای جالب را نشانم بدهد. به سختی می چرخم و نگاهش می کنم و می گویم: الی جان.....

المیرا بی آنکه نگاهم کند، می گوید: جوونم...؟ بگو...

چشم هام را به سختی باز نگه می دارم و می گویم: بده حالم.... خیلی...

الی با عصبانیتی که بیشتر شبیه نصیحت ست می گوید: نق نزن.. مستر نق نق اوفسکی....

مطیع می شوم، گوسفندی که آبش را خورده، سرم را به صندلی چسباندم و گلویم آماده

بریدنست، گفتم: چشم... خانم... چشم.. ارباب دختر

توی ویلا چشم که باز می کنم. المیرا روی تخت ولوست و پرده اتاق را کنده و دور خودش پیچیده و

جای دست های خونی من روش هست. خودم هم توی آینه لختم. بلند می شوم کمی میز آرایش را

مرتب می کنم، همه ش لاک های زردست. هیچ وقت نفهمیدم فلسفه این لاک چیست؟ اصلا به چه درد

می خورد؟ حالا چرا این همه لاک یک رنگ؟! اصلا چرا زرد؟ نزدیکست یک از لاک ها بیفتد که

بین زمین و آسمان می گیرمش، نفسی می کشم و به سمت در اتاق می روم و صدایش می پیچد که

:واسه منم قهوه بیار

برمی گردم سمتش و می پرسم: بیداری الی؟ از کجا می دونی قهوه می خوام درست کنم؟

پشت چشم نازک می کند و می گوید: آره بابا... بزرگت کردم... کوکائین سنگینه.. نمی سازه بهم...

می خندم و می پرسم: بعد آگه بسازه چه می کنی؟!

به پاهایم نگاه می کند: کولاک می کنم.. زجرکشت می کنم

به جای دست ها و رژ اشاره می کنم و می گویم: بعد این چی بود؟

خمیازه ای می کشد و نصفه و نیمه می گوید: طوفان... قتل منصفانه...

صدایش توی گوشم زنگ می زند. شبیه صدای شلیک گلوله که تیر می کشد پاهام. پنجره آشپزخانه را

باز می کنم، یک منظره سبز دیگر. اما انگار بعضی از درخت ها را به سربازی فرستاده اند. قهوه از

ظرف سر می رود، برمی گردم به اتاق خواب. سینی را می گذارم وسط تخت. پای المیرا کبودست.

می پرسم: شکسته؟!

با خنده می گوید: آره بابا.. عیب نداره.. پیش آمده پیش میاد دیگه.. پیش پیش پیشی...!

نگران می شوم و می پرسم: چی می گی الی؟! دکتر باید ببینت...

چشمکی می زند و می گوید: خودم یک پا دکترم....

استخوانش را جا می اندازد و هردو جیغ بنفش می کشیم. فیلم به جاهای ترسناکش رسیده که خنده م می گیرد. المیرا عصبی می شود و می گوید: چته خل؟!!

می گویم: خنده دار نیست؟!!

الی با اخم می گوید: چی؟!!

ادامه می دهم: اینکه همه این فیلمای ترسناک که دیدیم شبیه همین؟

الی حق به جانب می گوید: کجا شبیه بودن؟! اون جزیره آدم خوار بود. اون یکی درخشش کوبریک.. اون یکی هم گرگ نمای آمریکایی در پاریس.. این کشتار با اره برقی در تگزاسه...

من حق به جانب می گویم: خب بابا.. تو دایره المعارف.. منظورم اینه که همه می دونن که قراره بمیرن و به طرز مضحکی در نمیرن

زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید: همه مٹ تو ریزبین نیستن...

دستش را می گیرم و می پرسم: چرا فرار می کنن بعدش؟!!

الی دستم را می گیرد و جواب می دهد: واسه هیجان فیلم....

دوباره فیلم از اول شروع می شود و ما اصلا حواس مان نیست که قهوه را می ریزیم و دوباره مورچه ها آواز مرگ می خوانند و تمام فرش به کثافت کشیده می شود و سروصدا همه ویلا را پر می کند و.....

اصلا به همسایه ها چه ربطی دارد؟! نه، چه ربطی دارد؟! هان؟

صورت الی توی بالاش محومی شود. می روم سمت در حمام. چند دست لباس مردانه المیرا را برمی دارم که بعد حمام یکی را بپوشم. عجیبست که یک زن از این لباس ها خوشش بیاید. جای بوسه اش از گردنم پاک نمی شود. خوب که نگاه می کنم می بینم یک تکه از گردنم را خورده. دخترک روانی. البته عیبی ندارد دیدن فیلم ترسناک هم عوارض خودش را دارد و از این به بعد هر وقت به آینه نگاه کنم الی جلوی چشمم ظاهر می شود با ماسک هالووینش. دوباره گردنم را نگاه می کنم یک خراش سطحی ست. صابون سر می خورد روی کاشی. هرچقدر سعی می کنم نمی توانم برش دارم و هی تکه های صابون زیر ناخن هام می رود. چندشم می شود. بالاخره عصبی می شوم و شوتش می کنم می خورد به دیوار و صاف می افتد توی دست هام. بیرون می آیم و خودم را خشک می کنم. ویلا را بالا و پایین می کنم. کسی نیست. المیرا رفته ست. چرا همه تنهام می گذارند؟ مگر من وبا دارم؟ شاید اگر زخمی نبودم انقدر حال بهم زن و یک بار مصرف به نظر نمی آمدم. آرام آرام از ویلا تا دامنه کوه پایین می روم و از اینجا یک خاکستری بزرگ دیده می شود. باد نوازشم می کند، ماشینینی نگه می دارد و صدای

ضبطش روی اعصابم پاتیناژ می رود و با خنده راننده عصبی تر می شوم که می گوید: خلی؟! یا نه هم پا می خوای؟

به راننده می پریم و می گویم: چی شده مگه مرتیکه؟!!

گاز می دهد و در حالی که دور می شود و می گوید: هیچی تنت نیست.. یخ نکنی!

با عجله برمی گردم سمت ویلا. اصلا نمی فهمم کی می رسم کنار درخت بزرگ حیاط یا کی می رسم کنار تلویزیون که برفک نشان می دهد؟ کی از اتاق خواب سر در می آورم؟

المیرا دراز کشیده و من هم کنارش خودم را جمع کرده ام. رگ هردوی ما پاره شده و خون تخت را تزیین کرده و تیغ توی دست های منست. زنگ می زنم به اوژانس.. اما نه.... دست هردومان را با پارچه ای که پاره پاره می کنم می بندم و سعی می کنم که یا خوابم ببرد یا یک فرشته نجات از این منجلاب بیرونم بکشد یا اینکه چشم باز بکنم و هردو توی تله کابین باشیم که می بینم هستیم، پالتو پوشیده ایم و عکس می گیریم و هردو دستبند زرد انداخته ایم که جای زخم ها را به رخ کسی نکشیم.....



اسمش هم الی ست. شاید المیرا نباشد، شاید الهام یا الناز یا الاله... این حرف ها چقدر آشناست... آهان. مال فیلم درباره الی ست که چندوقت قبل به زور المیرا نگاه کردم و چقدر درباره اش شوخی می کرد. آخر فیلم چه اتفاقی افتاد؟ نفهمیدم. اصلا فیلم و هدفش را نفهمیدم. همان طور که نقاشی های این گالری را نمی فهمم. به نظرم بهترین اثر این گالری خود الی ست. یکدفعه همه چیز تغییر کرد.

المیرا گفت: دلیلی وجود نداره بخوام چیزی رو توضیح بدم...

با تعجب پرسیدم: چیه الی؟! من که چیزی نگفتم اصلا... لال بودم و فقط نگاه...

ادامه داد: کارای مهمی دارم... نمی خوام باهات خاله بازی کنم....

می پرسم: خاله بازی؟!... من فقط اوادم تو اون گالری وامونده... همین

با بادبزین بسته به من اشاره می کند و می پرسد: تو فکر می کنی دلیلی هست که سر راهم سبز شدی؟

سرم تیر می کشد و می گویم: نه.. من اصلا فکری نمی کنم

از آن نگاههای مادرانه می کند که نمی دانم چرا بدم می آید و می گوید: می خوام کمک کنی؟

جواب می دهم: نه

بادبزین را به شانه م می زند و می گوید: حقیقتا باید به خودت کمک کنی.... با تظاهر کردن شبیه چیزی نمی شی

پام را به زمین می کوبم و می گویم: من؟ تظاهر به چی؟! اینجا کجاست؟

المیرا با دست نشانم داد و گفت: دستشویی عمومی، که تو واسه قرار انتخاب کردی

دوروبرم را نگاه کردم، راست می گفت. خوب که نگاه کردم دیدم یک من دیگرم هم هست که دارد با المیرا بحث می کند. سعی کردم بزمنش اما دلم نیامد، به هر حال خودم بودم. اما من که اینجا. از دستشویی بیرون می آیم. من و مریم در کافه روبرو در حال چای خوردنیم. نزدیک که می شوم کافه ای نیست، یک ساختمان نیمه کاره ست که چند کارگر افغانستانی دارند توی ظرف های پلاستیکی چای می خورند. به گالری برگشتم. برگشتم تا بفهمم توهم مشروب چطور است که این ها همه می گویند؟ برگشتم تا ببینم این صدای مرموز کیست و چقدر حرفش درست ست؟ اصلا حرف حسابش چیست و من را از کجا می شناسد؟!

پا گذاشتم به جنگل سرخ. این اسم را به این دلیل روش گذاشته اند که معتقدند تعدادی آزادی خواه را در این جنگل کشته اند که هیچ کسی را نداشتند و هرگز هم دفن نشدند. یکی از آنها با چاقویی که در پاش فرو رفته فرار کرد و مفقود شد. بعضی ها ادعا می کنند دیده اند که از برگهای درخت هاش خون می چکد. تمام جنگل را واری می کنم و هیچ چیزی از حرفهایی که شنیده ام نمی بینم از خستگی به یک درخت تکیه می دهم و می بینم که رویش این عبارت کنده شده است:

\*مرد آزاده به گیتی زن نکند، این جا کسی خوابیده که جنایت پدر و مادرش را مرتکب نشده ست\*

آزادی خواه؟! چه لقب خنده داری.... اسم کامل المیرا هم، المیرا آزادی خواه ست اما اصلا و ابدا برام خنده دار نیست. روی چمن های خیس قدم می زنم و جلو و جلوتر می روم، الان دیگر کاملا گم شده م. این گم شدن لامذهب ازبچگی من را مثل سگ می ترسانده، اما حالا حس خوبی دارم، انگار خودم را تنبیه می کنم. انگار لایق این گم شدن هستم. صدایی عجیب که شبیه شیهه اسبست اما نیست توی گوشم می پیچید، پشت یکی از بوته ها قایم می شوم. سایه ای کم کم خودش را نشان می دهد. سر گاو و تن انسان. مینوتورست، لامذهب همان ست که توی سینمای بچه گی هام دیدم. همان بار که با دایی ام رفته بودم و خودم را خیس کردم. همان که آدم ها را می کشت و می خورد.. همان که....

سرش را برمی گرداند سمتم و بو می کشد: هی... لاجون....

اصلا نمی خواستم جوابش را بدهم، اما گفتم: بله...

صورتش را سمت آسمان گرفت: نمی خورمت...

با دست هام پاهام را بغل کرده ام: راست می گی؟!!

دستش را روی سینه اش می کوبد: به جون مادرم...

سرم را از بوته ها بالا می کشم: مگه داری?!!

چشمانش را گرد می کند، اما هنوز من را ندیده: چی؟!!

دوباره خودم را بغل می کنم: هیچی... هیچی... چی...

بوته ها را کنار می زند و می پرسد: تو که یه چاقو تو سینه ته و سه تا گلوله توی تنت دیگه از چی می ترسی؟

زل می زنم به شاخ هاش و می گویم: مرگ...

به دستش اشاره می کند و می گوید: برادرمه....

حرفش را اصلاح می کنم و ادامه می دهم: نه.... برادر ترسه... مرگ برادر ترسه....

غرولند می کند و می گوید: رو حرف من حرف نزن...

سرم را پایین می آورم و جواب می دهم: چشم

لبخند روی چهره بی حسش محو یا ظاهر می شود؟! نمی دانم اما می گوید: خوبه.....

تا صبح می نشینیم و هرچه آدم که گم می شود، می خورم. اواخرش مینوتورشاکی شده بود. هروقت غر می زد چاقو را کمی بیرون می کشیدم و دوباره سرجاش می گذاشتم، خودش را خیس می کرد. خجالت هم نمی کشید، البته حیوانست دیگرچه می شود کرد؟!!

المیرا به سرم می کوبد: پاشو....

نگاهم می خورد به نگاهش: جانم?!!

دستانش را باز می کند: جانم نه.... جوونم...

چانه ام را می خارانم: همون....

بلندم می کند: پاشو... دیوونه... چرا تو چمنا خوابیدی؟...

دستم را تکیه گاه می کنم: نمی ترسی؟

المیرا بدون لحظه ای فکر کردن، گفت: از چی؟!

الی خود ترس بود، برعکس سعید و مریم. خود رگبار و طوفان و بلایای طبیعی، دقیقا همان آدمی بود که کنارش احساس امنیت و وحشت می کردی. می شد دیوانه وار کنارش لذت برد و تفریح کرد و دیوانه وار از لذت بردن و تفریح کردن کنارش ترسید. توی همان بار اول که توی کوچه دیدمش و....

توی همان بار اول که توی ماشین سعید نشست و....

توی همان بار اول که دم ساحل هندوانه خوردیم و....

توی همان بار اول که بی ترس قدم زدیم و....

توی همان بار اول که رقصیدیم و.....

توی همان بار توی آنتالیا که مدام آب جو تعارف می کرد و خودش هم می خورد و بعد هتل و کارم را تمام کرد و....

و ترکیه دورم چرخید.....

و تهران....

و ادامه تهران....

این تهران قراضه ارثیه ام شد.....

نوستالژی این زندگی وصله و پینه ای.....

سرم را برمی گردانم سمت گذشته هام. از جنگل گذشته م از سبزی سرخ آب دار. می بینم توی ماشین المیرا. آب دهانم را قورت می دهم و صدایش می کنم: الی....

الی همچنان جاده را نگاه می کند، جواب صدایم را می دهد: جوون دلم؟!

در حالی که واقعا خسته ام می گویم: دوست دارم بمیرم....

الی انگار دنبال چیزی توی جاده می گردد، جواب می دهد: می میرم برات... نفسی...

دستم را روی فرمان می گذارم و می گویم: نه جدی الی.... جدی گفتم...

المیرا اسلحه اش را در می آورد، چشمش سرخ می شود و بدون اینکه نگاهم کند یک گلوله توی سرم می چکاند. قوز بالا قوز. حالا شدند چهار نگهبان توی تنم. دوتا توی پاهام، یکی توی سرم، یکی هم.... بگذریم... حقیقتا المیرا برای جاده بیشتر از من ارزش قائل ست. من هم از روی غرض در ماشین را باز می کنم و بین زمین و آسمان پیاده می شوم. کیلومترها پیاده می روم. کشان کشان از ولی عصر می رسم به بهار. زنگ را می زنم، تعجب می کنم که مریم اینجا ست. حتما از دست عیسی به شرق پناه آورده. انگار منتظرم ست. کار قرار ست تمام شود. دکتر بالای سرم می آورد. دکتر گواهی فوت را امضا می کند و من هر چقدر چانه می زنم که خودم صورت جلسه ش کنم نمی گذارند که نمی گذارند. عطر کافور خانه را پر کرده درست مثل سربازی ام که قرار بود به هیچ زنی فکر نکنم و من عکسی را قاچاقی دیدم که از کوله هم خدمتیم دزدیده بودم. پدر و مادر خدابیامرزم هم نشسته اند. درست مثل شب های یلدا که هیچ مزه ای نداشت، حتی انارها هم سپید از آب در می آمدند. من محکم تر از همیشه روی صندلیم نشسته ام ولی همه انگار آمده اند زیارت اهل قبور. دایی ها و عموهایی که نداشتم، همه آن هایی که می شناسم و نمی شناسم. اما المیرا نیست. شاید هم یک الی هست که الهام ست. همان الهام که نشد، قدم بزنیم.....

با ناخن هاش ور می رفت، گفت: خوبیت نداره... شهر کوچیکه..

نوک ناخنش را با انگشتم گرفتم و گفتم: چی خوبیت داره؟ کجا بزرگه؟!

لبش را رژ کشید. گفت: تهران مثلا...

دستم را عقب می کشم و می گویم: اه... تهران لکنته.... حالا الان چیکار کنیم؟

با توری لباسش بازی می کند و می گوید: مراعات....

با مشتم به دست بازم می کوبم و می گویم: برای چی؟!

به زمین زل زده ست و می گوید: خانواده م....

به درووبرم نگاه کردم و گفتم: ولی ما تنهاییم....

لبش را گاز گرفت و گفت: مردم چی می کن؟!

دستم را گذاشتم روی شانه هاش و گفتم: گور بابای مردم...

دوباره لبش را گاز گرفت و گفت: زشته....

کمی دستش را فشار دادم و گفتم: زشت، پیرزن.....

لبه اش را گاز گرفت که یعنی ادامه جمله ام را می دانست. توی باغ تا دم سحر سیب چیدیم و دلم درد گرفت بس که خوردم. هی چیدیم و خورديم. من مدام المیرا صداش می کردم و او مدام می پرسید جریان این چاقو چیست؟!

همه چیز بیش از حد قشنگ بود و من به پایانش شک داشتم. پلیس ها باغ را محاصره کردند. خواستم به المیرا که الهام بود بگویم فرار کن که دیدم مرده ست، مار نیشش زده بود. مار کجای باغ بود؟! این

باغ لامذهب که مار نداشت. اصلا الان وقت مردن بود دختر حسابی؟! باز خوب شد که المیرا نبود و گرنه دق می کردم.....

-دق می کردی؟ واسه دلخوشیم می گی؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم: زنده ای الهام؟!

توری اش را کند و گفت: چه عجب...

براندازش کردم و گفتم: چی چه عجب؟!

لبخند زد مثل سیب کنار دست هاش، گفت: اسممو درست گفتی و با حس.....

دوباره نگاهش کردم، به چشم های سرخش و گفتم: زنده ای الهام؟!

دوباره توری اش را می کند و می گوید: چه عجب....

تف می کنم به درخت و می گویم: هیچ چیزی عجیب نیست.. دخترک خل...

دوباره نگاهش کردم و گفتم: زنده ای الهام؟!

توری اش را نمی کند و می گوید: چه عجب...

براندازش کردم و گفتم: چی چه عجب؟!

لبخند نزد مثل سیب کنار دست هاش سیاه شده بود، گفت: اسممو درست گفتی و پس حسم داری.....

دوباره نگاهش کردم، به چشم های سبزش و گفتم: زنده ای الهام؟! زنده ای الهام؟!

سه باره توری اش را کند و گفت: چه عجب...

براندازش کردم و پرسیدم: چی چه عجب؟!

لبخند زد مثل سیب کنار دست هاش و گفت: اسممو درست گفتی و دوستم داری....

دوباره نگاهش کردم، به چشم های زردش و پرسیدم: زنده ای الهام؟! زنده ای الهام؟! زنده ای؟!!

توری اش را کند و گفت: چه عجب...

براندازش کردم و پرسیدم: چی چه عجب؟!

تف کرد اما بلد نبود، گفت: زندگی من برات مهمه..... برات مهمم.. دیوونمی؟!!

خوب که نگاهش کردم، مرده بود. فرار کردم و از دیوار سر خوردم. چاقو کاملا فرو رفت و از کمرم بیرون زد. تا صبح خونریزی کردم و تا خواستم بروم سرکار. بندش آوردم. اما کدام کار؟! کدام رئیس؟!

## فصل برزخ/2ونیم

-آن را اتوپیا خواندند.....کلمه ای یونانی به معنای نیست در جهان....

وسط این صحرا که تپه هاش انگار چشم دارند،نشسته ام روبروی ابرسیاه،به آتش روبروم لگد می زرم و می پرسم:مگه قول ندادی دیگه پیدات نشه؟! هان؟ عوضی....

ابرسیاه در حالی که چشم هاش سپید بود،گفت:من جایی نیامده م،تو هست که به درون آمده ای...

گرما نمی گذارد خوب نگاه کنم،قطره های عرقم توی چشمم می رود:یعنی چی؟!

ابرسیاه ناگهان خیلی دور می شود و اشاره می کند که دنبالش بروم.من هم بی اختیار راه می افتم و می رویم.با خودم فکر می کنم زیاد هم بد نشده و دوست داشتم ابرسیاه را دوباره ملاقات کنم.بنظرم می توانم این کلاف سگ مذهب را با کمکش باز کنم.نزدیک یک کلبه می شویم و داخل می شود و روی صندلی کنار میز می نشیند.من هم این طرف میز می نشینم.دستام را محکم می گیرد:در صحرا نمی شود سخن گفت...اینجا مناسب ترست....

چندشم شده ست،می گویم:چی رو؟ چرا؟

در حالی که با دستش روی سینه اش دایره ای می کشید و زمزمه می کند:سوالات بسیار..جواب ها بسیار کم....

داد می زرم:من یه جواب لعنتی می خوام

المیرا جای ابرسیاه نشسته است:نه چیزی بگیر نه چیزی بخواه..نچسب به این فکرای ویرونها....

دستم کرخت شده و انگار نیست:یعنی چی؟! نمی فهمم...

پوررسول عرض اتاق را قدم می زند و پشت هم سیگار می کشد که واقعا این کارش اعصابم را بهم می ریزد و عیسی زمزمه می کند:به مریم ها نگاه کن.به مریم ها و سوسن های دشت و صحرا نگاه کن،به خودشان زحمتی نمی دهند و زیبا هستند،خیلی زیباتر از همه عظمت ملک سلیمان نبی.اگر خداوند نگه دار مرغان هوا و چرندگان و درندگان و درختان و گیاهان ست،نگران چی هستی؟ یعنی نگه دار تو نیست؟

نمی فهمم چه می گوید و از همه می پرسم:عیسی چی میگه؟! نمی فهمم....

مریم پتویی روی شانه م می گذارد و می رود که چای دم کند.صاحب مغازه یک پاکت از همه اولترا لایت هایی که می شناسم و نمی شناسم روی میز می چیند و لبخندزنان دور می شود،مسئول فروش بلیط مترو از همه آدم های توی اتاق بلیط می گیرد و پاره می کند و به من چشمکی می زند و از دیوار می گذرد و بچه ای که صورت ندارد نزدیک می شود و دست هاش را روی پاهام می گذارد و جای زخم هارا نوازش می کند و سرش را روی دستم می گذارد و دود می شود....

المیرا یا ابرسیاه؟ نمی دانم،می خندد:صدای خنده هامو می شنوی؟ چه شوخی از این مسخره تر سراغ داری؟ ما توی این صحرا روبروی توئیم که اصلا معلوم نیست از کجا اومدی....

سیگاری روشن می کنم و می پرسم: داری فارسی حرف می زنی؟!

المیرا با صدایی مردانه گفت: اینجا مال توئه.. کس دیگه ای توش نیست...

چانه ام را خاراند و گفتم: اگه بگم مغزم پر از برفک شده باور می کنی؟ هیچی نیست....

چهره به سعید تغییر می کند و می گوید: سعی کن فراموش نکنی، وقتی فراموش می کنی ضعیف می شی... دنبال چی هستی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم: سعید به جون خودت هیچی... باور نمی کنی نه؟!

یک دفعه حس کردم تمام قهوه ای چوب های کلبه را جذب کرده ام و دارم سر می کشم و سرمست به صندلی تکیه دادم. یک موج بزرگ به داخل کلبه نفوذ کرد و فقط قطرات آب را می دیدم، داشتم خفه می شدم و انگار همه چیز و همه کس با من غرق می شد، فریاد می زدم اما هیچ کسی نبود. دستی دستم را گرفت و بیرونم کشید. نگاه کردم خودم بودم و دوباره که نگاه کردم کسی نبود. روی ساحل پهن شدم. به طرز مسخره ای می خندیدم. بغض هم کرده بودم که فقط با سیگاری که کشیدم پایین رفت. من واقعا زنده ام؟! می ترسم، سردم هم هست. یک نفر که تا به حال ندیدم نزدیکم می شود. پیر و چروکیده ست. روبروم روی زمین می نشیند و می پرسد: خسته نشدی پیرمرد؟!

می خندم و می گویم: کی به کی میگه پیرمرد؟!.. خودتو تو آینه دیدی؟!

با حالتی که تا به حال از کسی ندیده ام می گوید: نه.... هرگز

یاد حرفم مادرم می افتم و می گویم: همون.... واسه همین اینقدر خجسته ای....

سرش را به نشانه تایید یا تکذیب تکان می دهد و به موهای نصفه و نیمه اش دست می کشد و می گوید: درسته. اما زندگی اصلا منطقی نیست.... اصلا و ابدا...

شن ها را از روی لباسم می تکانم: چطور؟

به شن ها نگاه می کند و می گوید: همین اتفاقی که واست افتاده...

سکسکه ام می گیرد و می پرسم: مگه می دونی چی شده؟

دفترچه ای از جیبش در می آورد و انگار نوشته های توش را بررسی می کند و آرام می گوید: همشومی دونه...

دفترچه را از دستش می قاپم و نگاه می کنم، سفید سفیدست، می پرسم: از کجا؟!

عاقل اندر سفیه زل می زند به چشمام و می گوید: تمام زندگیا شبیه همن.. مسخره، پوچ، مزخرف.....

دفترچه را پشش می دهم: آره... راست می گی

ادامه می دهد: پر از کارای اجباری....

جواب می دهم: آره

مثل سخنران ها حرف می زند و می گوید: پر از چرندیات ظاهرا با ارزش... اما وقتی مشکلی پیش میاد... همه یقه تو می گیرن و فراموش کار می شن.. انگار نه انگار خودشونم کارایی حتی پست تر از کارتو انجام دادن....

عصبانی می شوم و می گویم: عوضیا...

همراهیم می کند: دیوثا....

ادامه می دهم: پیروزای بی پدر...

ادامه می دهد: آشغالای دوست داشتنی

ته خنده ای گوشه لبم جاباز می کند و می گویم: آره خب.. بعضیا به دل آدم می شینن...

به لب هام نگاه کرد و گفت: از همونام ضربه می خوری

ته خنده م می پرد و می گویم: آره.. تا می فهمن مهمن... گاو می شن... شاخ می زنن.. زخمامو می بینن؟....

خودم هم نگاه می کنم. هیچ زخمی روی تنم نیست. توی آب هم نگاه می کنم. کاملاً سرحالم، خبری از موهای سفیدم هم نیست. نمی فهمم چرا حس خوبی به این اتفاقات ندارم؟!

به پاهام نگاه می کند و می گوید: ولی من زخमतو می بینم...

خودم هم نگاه می کنم و می پرسم: چطوری؟!

دستش را می گذارد روی زخمم، فریاد می کشم: آخ...

دستش را برمی دارد و می گوید: دیدی؟ بعضی زخما هیچ وقت قرار نیست خوب بشن..... کسی جوابشم نمی دونه.. هرکی میگه می دونم یه کذابه... کلاه برداره...

می پرسم: الان باید چیکار کنم؟

با دست به نقطه ای که ابرسیاه ایستاده اشاره می کند. پشتش به خورشیدست، گرگی ست که روی دو زانو نشسته و زیرچشمی نگاهم می کند، انگار پیرمرد را اصلاً نمی بیند.

پیرمرد دستش را تکیه گاه می کند و درحالی که بلند می شود، می گوید: می تونی با اون بری یا با من بمونی.. یا من علیل... که جون ناقابلی دارم... یا اون گرگ زخمی.... که معلوم نیست چی توسرشه...

می پرسم: تو با ابرسیاه بدی؟

سروش را به راست و چپ تکان می دهد و می گوید: نه.. اون با من مشکل داره، منو دشمنش می بینه..

می پرسم: چرا؟

انگشتش اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و گفت: اون می خواد تو تا ابد تو مشکلاتت بمونی و سختی بکشی تا مرد بشی...

می پرسم: یعنی بدون سختی همیشه مرد شد؟

جواب می دهد: منم همینو می گم.. من می خوام آزادت کنم...

می پرسم: چطوری؟!!

به نقطه ای اشاره می کند و می گوید: اون وسط تو کلبه کنار ساحلم...

می پرسم: آخه چطوری؟

انگشتش را تکان می دهد و جواب می دهد: باید اعتماد کنی.. البته حق داری اون ابرسیاه کثافت شکاکت کرده... می فهمم...

به تندی جواب می دهم: اون کاری نکرده...

ادامه می دهد: باور نکن... خیلی آب زیرکاهه....

جواب می دهم: فکر نکنم... نه.... آدم خوبیه....

سرش را برگرداند و گفت: الانم دیر نشده.. می تونی بهش ببیونی....

می پرسم: چرا ناراحت می شی؟!!

خونسرد جواب می دهد: فقط یادآوری کردم همین...

برای اولین بار در زندگیم به شدت دودل شده م. این پیرمرد داغان را نمی شناسم، اما ابرسیاه را حداقل کمی می شناسم، درست است که کمی روانی به نظر می رسد، اما حس می کنم مرد خوبی ست. ولی این پیرمرد هم حرف های جالبی می زند، ظاهرا همدردیم می شود یک کار کرد، با این چروکیده نسناس می روم و نهایتا اگر کارش خوب نبود برمی گردم همینجا. به جهنم. نهایتا هوا کمی تاریک شده اما به امتحانش می ارزد.

به پیرمرد نگاه می کنم: همراه تو میام...

به من پشت کرده و می گوید: اگه همراه من بیای دیگه راه برگشتی نیست....

می پرسم: یعنی چی؟ چرا؟!

لبخندی می زند و می گوید: بخاطر اینکه از لذت همیشه به بدبختی برگشت. ابرسیاه همونطور که اسمش می گه فقط بارور فلاکت و کثافت و سرگشتگیه...

جواب می دهم: فکر نمی کنم....

شقیقه ش را می مالد و می گوید: فکر؟! معلومه، چون اون جادوت کرده...

می پرسم: چطور؟

می گوید: همون وردی که با هم خوندین...

می گویم: از کجا می دونی چه وردی بوده؟

جواب می دهد: همیشه همین کارو می کنه

می پرسم: همیشه؟!

به ساعت بی عقربه ش نگاه می کند و می گوید: زمان نداریم... انتخاب کن... من یا اون تیرگی متحرک؟!

می پرسم: اعتقاد داری خودت خوبی متحرکی؟!

جواب داد: نه.. معلومه که نه... من فقط یه مهره م که می تونه نجاتت بده...

پرسیدم: چرا می خوای نجاتم بدی؟!

جواب داد: چون خودم تو همین موقعیتم و کسی نیست نجاتم بده... ابرتیره کاری کرد تا ابد زیربارون تنهایی باشم و نعمت برام و پرونی بیار بیاره.... اون منو از همه چی دور کرد..... حتی از خودم.... از نفسم.. از قلبم... توی سینه م هیچی نیست.. توی سرم هیچی نیست..... نمی فهمی.....

واقعا دلم برایش سوخت، اما نمی دانم چرا با عقل جور در نمی آید؟ ابرسیاه یا به قول این پیرمرد تیره کاری با من نکرده بود، چطور این بلاها را سرش آورده؟ تا همراهش نروم نخواهم فهمید....

جواب دادم: تصمیمو گرفتم باهات میام

جواب داد: پشیمون نمی شی

چند قدمی که دور شدیم ابرتیره هم محو شد. ساعتها رفتیم تا به کلبه ای برسیم که به نظر خیلی نزدیک می آمد. داخل شدیم، رفت تا یک قهوه آماده کند. خیلی زودتر از چیزی که باید با دو فنجان قهوه برگشت که رویش کف کرده بود، دو فنجان شیرکوچک و ظرف شکر هم همراهش بود. یک تکه کیک شکلاتی هم بود که رویش تزئین شده بود

به سینی اشاره کرد و گفت: بخور تازه دمش کردم

پرسیدم: چطور همچین چیزی اینجا داری؟

جواب داد: از کشتی هایی که اینجا به گل می شینن برمی دارم.. البته بی اجازه

پرسیدم: اینجا که دیگه بندر نیست

انگار که این ساحل را می شناسم و عمری کنارش زندگی کرده م.

جواب می دهد: چرا هست. هنوز هم از روسیه قاچاقی جنس وارد می کنن...

پرسیدم: یعنی تو می دزدی از شون؟

جواب داد: آره از دزدا می دزدم...

گفتم: پس توام دزدی؟

ادامه داد: نه پسر جون.. من یه آدمم که می خواد زنده بمونه... ببین ما هممون تصادفی به این دنیا میایم و شانس میاریم که زنده ایم.. مثلاً تو با این چاقو و این گلوله ها باید خیلی قبلتر میمردی....

ادامه دادم: شاید حق باتو باشه... اما کارت زیاد جالب به نظر نمیاد.. هرچند خودمم مبادی آداب نیستم زیاد اما...

ادامه داد: بچه جون.. تاریخ مال آدمکشاست... نه آدمای مبادی آداب... مردم نهایتاً از آدمای خوب مجسمه می سازن.. حتی شاید نسازن.. چندتا آدم خوب می شناسی که زندگی خوبی داشته باشن؟... در ثانی اخلاقیاتی که هرکجای دنیا یه معنی دارن، حقیقتاً چیه؟

جواب دادم: نمی دونم.. شاید حرفات درست باشن، شاید نه....

ادامه داد: چرا دوس داری همه فکر کنن قدیسی؟! کسی قدیس صدا ت کرده تا حالا؟ کسی بهت گفته مهربون؟ کسی گفته دوستت دارم؟ این همه سربه زیری به کجاست رسونده؟! هان؟

گفتم: خوب من همه چیزو نمی دونم....

همچنان در ادامه صحبت هاش گفت: احمقی اگه فکر کنی کسی از تو باهوش تره.. تأسف آورده اگه فکر کنی بقیه همین قدر که تو احمقی، احمق نیستن... این فقط فیگوراشونه که تورو گول می زنه....

جواب دادم: شاید حق باتو باشه.. اما این حرفا چه دخلی بمن داره؟

با لحن معلم دوران کودکی که یادم نمی آید چه لحنی بود جواب داد: می پرسی چه دخلی به من داره؟! همین فکرات فلج و خسته ت کرده.. خسته نیستی؟

جرعه ای از قهوه سرمی کشم.. کمی از کیک می خورم.

جواب می دهم: آره.. واقعا خسته و کوفته م....

ادامه می دهد: چون همه چیز زود کهنه می شه.. تو نیاز به تغییرای اساسی داری.. اول باید بدونی کجایی؟

می پرسم: خب کجام؟

جواب داد: اول یه راه جدید... اینو درک کن که یه جزیره ای.. از نوع درو افتاده ش... دورت فقط آبه.. آدمها هزار راه واسه فرار ازت دارن اما واسه رسیدن بهت زورشون میاد پارو بززن... همیشه هم سعی می کنن خودشونو باتو جمع بززن.. مشکلات ما.. آره اگه ما.. ما باید یه کاری بکنیم.. ما زندگی سختی داریم.. ما هم دوست داریم زندگی مون بهتر از این باشه... اما حقیقتاً هیچ جایی تو ذهنشون نداری تا کارشون باهات تموم شه ولت می کنن... تلفناتو جواب نمی دن.. پس می زننت....

می پرسم: چیکار باید بکنم با این فلاکت؟

می گوید: همون طور که همه می گن تو عرضه نداری.. یه بی عرضه به دنیا اومدی.... حداقل تا الان...

جواب می دهم: می دونم... این لعنتی رو می دونم

گرگرفته ام... و قهوه را تا ته سر می کشم...

اشاره می کند به نقطه ای و می گوید: ته فنجونتو ببین

به ته فنجان نگاه می کنم.. شبیه یک اژدها در حال آتش زدن بقیه قهوه ست....

می پرسد: چی می بینی؟

جواب می دهم: اژدها....

ادامه می دهد: خوبه.. خب ببین هیشکی تو رو نمی شناسه... درسته؟

جواب می دهم: بعضیا شاید ب...

وسط حرفم می پرد و می گوید: نه کسی نیست.. خوب فکر کن...

می گویم: راست می گی

شروع می کنم به گریه کردن.. دستش را روی شانه ام می گذارد.

ادامه می دهد: برای یه بار هم که شده از این مستاجری ابدی و ازلی بیرون بیا.. هیچ راهی وجود نداره برای خالی شدن، جز این که خودتو خالی کنی...

دستام را به پام می کوبم و دردم می پیچید توی تنم و می گویم: چطوری؟ آخه چطوری؟

ادامه می دهد: بهت که گفتم اول خوب و درست درک کن... اگه بخوای سنگ جمع کنی کسی کاریت نداره اما اگه اون سنگای لعنتی بشن واحد پول.. همه تیکه پاره ات می کنن... پس قانون اینه.. قانونی وجود نداره... یه مشت عروسک محاصره ت کردن... یه مشت آدم حراف... سعی کن زنده بمونی... تو دوباره به دنیا نیای... پس هرکاری که دوست داری بکن.. چیزی که هضم نکردی رو بالا بیار...

می پرسم: منظورت چیه؟

در حالی که دور می شود، می گوید: منظورم واضحه....

رفت و با یک اسلحه کمری و یک ساک برگشت.. پالتویی تنم کرد و موهام را شانه کرد.

گفتم: نمی تونم

جواب داد: اصلا مهم نیست.. فقط برو... در رو که باز کنی به خونه ت می رسی

می پرسم: واقعا...؟

جواب می دهد: امتحان کن...

در را که باز می کنم توی اتاقم هستم. هنوز وسایلم همراهم ست. موهام هم مرتب شده.....

## فصل برزخ/ دو و هفتاد و پنج

-ای کاش بشه همیشه کوچیک بمونیم...

دخترخاله روی چمن ها دراز کشیده ست. من هم نشسته ام و دارم دید می زنم که کسی نیاید. دستم را روی موهای سرمی دهم و نفسی عمیق می کشم. همه چیز خوبست و من شک دارم که واقعی باشد. کنارش دراز می کشم و .....

نگاهم می کند و می پرسد: تو الان واقعا اینجاایی؟!!

دستم را لای موهایش گیر می اندازم و جواب: آره.. معلومه... اما باید یه عهده ببندیم...

چشمانش را به سمت من می کشاند و می پرسد: چه عهده؟!!

پیشانی اش را می بوسم و می گویم: اینکه هرگز این باغ مخفی رو لو ندیم... درباره اش با کسی حرف نزنیم... تا همیشه خوب و خوش باشیم

سرش را روی شانه م می گذارد و می گوید: باشه.....

دستش را می گیرم و بلندش می کنم و می رویم زیر تک درخت انجیرپیرکه انتهای باغ ایستاده. کمی بازی می کنیم و هیچ چیزی دیگری یادم نمی آید. جز اینکه یکدفعه می بینم هم از بینی م خون می آید و هم صورت دخترخاله خونی ست. سایه ای هم آرام آرام دور می شود. می ترسم و فرار می کنم. دو هفته ای می گذرد و خبری نمی شود. اما یک شب ماشین پلیس نورش را توی اتاق ما می اندازد. نورسرخ سرخ. صدایشان می آید که از پدر و مادرم چیزهایی می پرسند و از پنجره که نگاه می کنم، من را نشان می دهند. برمی گردم و خودم را به خواب می زنم و پلیس ها از پله ها بالا می آیند و یکی شان آرام پتوم را کنار می زند و دستم را می گیرد و بغلم می کند و می برد. اینجا خیلی تاریک ست، بعد من را می برند به اتاقی که زیادی روشنست. مرد سیل کلفتی مدام از من سوال می پرسد و چیزی سردر نمی آورم. تنها نقاشی می کشم. روز سوم یک روانشناس سراغم می آید. روبروم می نشیند

سرفه می کند و می گوید: سلام... خوبی آقا پسر؟!!

نمی خواهم جواب بدهم اما می گویم: ممنونم آقا....

دستانش را روی میز می گذارد: آفرین.. بچه با ادبی هستی... من فقط چندتا سوال ازت دارم... میتونم بپرسم؟ اجازه دارم...

چند خط روی کاغذ می کشم: آره....

عینکش را صاف می کند: خب... دو هفته پیش کجا بودی؟

یادم می آید: سرکار آقا.. سرکار بودم...

با دو انگشتش گوشه چشمهایش را پاک می کند و می گوید: سرکار بودی؟!!

سرم را تکان می دهم: بله.. پیش آقای پورسول... می تونین ازش بپرسین....

روانشناس پرونده را باز می کند و بعد از بررسی کردن چندکاغذ و عکس و نوشته هایی که نمی توانم بخوانمشان، می گوید: پوررسول همسایه تونه که شهادت داده تو و دخترخاله ت رفتن سمت باغ.. از پنجره طبقه دوم شمارو دیده....

لبم را گاز می گیرم: دروغ می گه....

کمی خم می شود سمت صورتم و می گوید: خب تو حقیقتو بگو.....

کمی به عقب خم می شوم و می گویم: پوررسول اخراج کرد... بعد سعید بهم زنگ زد....

او هم خودش را عقب می کشد و می پرسد: سعید دوستت؟!!

جواب می دهم: بله.... رفتم پیششو با هم مشروب خوردیم...

می پرسد: با سعید؟ پدر و مادرتون می دونن؟

می گویم: نه کسی نمی دونه... شایدم بدونه....

می پرسد: خب بعدش چی شد؟

جواب می دهم: رفتم آمریکا پیش مریم...

می گوید: مریم خواهرت؟!!

گفتم: آره... بعد عیسی رو دیدم....

ادامه داد: پدرت؟!!

گفتم: نه شوهر مریم.....

گفت: مریم فقط 12 سالشه

گفتم: نه اینجوری نیست

جواب داد: خب بگذریم.. ادامه بده به حرف زدن پسرجون....

جواب دادم: ابر سیاهو دیدم یه سرخپوست از قبیله کادوها....

عکسی را نشانم میدهد و می پرسد: اینه؟

می گویم: آره.. شما می شناسیش؟

جواب می دهد: بله...

می گویم: بعدش منو بردن سردخونه...

جواب می دهد: بقیه اش زیاد مهم نیست.. تو می تونی بری

یادداشت هایی می نویسد و من از در بیرون می پرسم و خوشحال می رقصم. روانشناس با بابا و مامان حرفهایی می زند. اما معلومست که برای بابا مهم نیست. فقط سرتکان می دهد

بابا به سمت می آید و می گوید: خوبی پسر؟

جواب می دهم: نه زیاد

دلداریم می دهد و می گوید: زود از اینجا میریم...

جواب می دهم: خوبه

می پرسد: بستنی یا ساندویچ؟

جوابم معلومست، می گویم: ساندویچ

می گوید: بیا بغل بابا.....

بغلم می کند و از اداره پلیس دور می شویم و از شیشه عقب ماشین روانشناس را می بینم که چانه اش را می خاراند. برمی گردم بابا را می بوسم. مامان هم من را می بوسد. چندوقت بعد مریم بایک مردی مدام توی خانه می گوید و می خندد. یک شب که خوابیده ام سوز و سرما به پاهام دست می کشد و بیدارم می کند به سمتی که نگاه می کنم یک سرخ بزرگ خانه را بلعیده و مامان و بابا دارند فریاد می زنند، بینی م خون ریزی می کند. مریم بغلم می گیرد و گریه می کند. مرد ناشناس که با مریم بگو و بخند دارد سعی می کند با آب پاشیدن روی مامان و بابا کمکشان کند، خنده ام می گیرد از کارهای آن مرد غریبه و همه چیز دوباره تاریک می شود. مریم روبروم زانو می زند و اشکهایش را پاک می کند

به مرد اشاره می کند و می گوید: این آقا شوهرمه...

گفتم: باشه

گفت: از این به بعد با ما زندگی می کنی

گفتم: مامان و بابا چی؟!

جواب داد: اونام بعدا میان...

پرسیدم: کی؟! دقیقا کی میان؟

گفت: میان دیگه...

گفتم: دروغ می گی

انکار نکرد و گفت: آره

پرسیدم: چرا؟

گفت: حقیقت تلخه

پرسیدم: چرا تلخه؟

گفت: چه می دونم؟!

گفتم: پس چرا میگی تلخه؟

گفت: ببین اونا سوختن...

جواب دادم: خب کرم سوختگی بزنی

گفت: تموم تنشون...

گفتم: تموم تنشونو کرم بزنی

گفت: جز غاله شدن

گفتم: مثل کباب هفته پیش؟

گفت: آره.. دقیقا...

گفتم: خب بیار بخورمشون... کباب هفته پیشم خودم خوردم.. شما گفتین بدمزه س..

داد زد: خفه شو

محکم به دهنم می زند، اما دوباره اشک می ریزد.

می گوید: دیگه اینو نگو

می گویم: اینو نگم همه چیز درست میشه؟

می گوید: آره.. حل میشه.. نترس..

دستم را روی لبم می گذارم و می گویم: لبم پاره شده

برم میدارد و می برد به آشپزخانه و با چسب زخم سعی می کند لبم را خوب کند که هی وا می رود، فکر می کردم دیگر قرار نیست مدرسه بروم. اما دوباره مدرسه رفتن شروع می شود. سعید راضی م می کند که از کلاس ها فرار کنیم. ما هم یکی در میان سرکلاس ها نمی رویم و از سقف ساختمان، دبیرستان دخترانه روبرو را دید می زنیم. یکی از دخترها ما را می بیند، اما چیزی نمی گوید و با دست اشاره می کند که بیرون برویم و ما هم با هم می رویم. دستش را از لای در بیرون می آورد و یک کاغذ را جلوی پای ما می اندازد. سعید سعی می کند برش دارد و من می کشم و پاره می شود. ناظم مدرسه آقای پور رسول هردوی ما را می بیند. سعید را می گیرد و من فرار می کنم. از لوازم التحریر نزدیک مدرسه یک چسب می خرم و کاغذ را مثل روز اولش می کنم. رویش نوشته:

\*پارک لاله-کافی شاپ زاپاتا-صندلی آخر-ساعت 13\*

باورم نمی شود اما راهی می شوم. هیچ پولی ندارم اما مدام قهوه سفارش می دهم. ساعت 12 است. به عکس بالای سرم نگاه می کنم زیرش نوشته \*جانی دپ\* اصلاً قیافه جالبی ندارد، نمی دانم چرا این را چسبانده اند اینجا؟! خیلی زشت است. دخترک از دور می آید، زودتر آمده، به ساعت که نگاه می کنم یک را نشان می دهد، پس ساعت 13 کجاست؟!

وارد کافی شاپ می شود و لبخند می زند و روبروم می نشیند

می گوید: سلاام کوچولو...

جواب می دهم: کوچولو خودتی...

می گوید: اوه ببخشید آقا.. برخورد بهت؟

جواب می دهم: خیلی..

دست می دهد. دستش خیلی گرم است. مثل نان تازه که تکه تکه تا خانه تمامش می کنم.

به چشم هام نگاه می کند و می گوید: اینجانب المیرا آزادی خواهم.....

می پرسم: یعنی دنبال آزادی هستی؟

جواب می دهد: نه احمق جون فامیلی مه.....

می گویم: ببخشید

جواب می دهد: عیب نداره.. به شوخی من در....

می پرسم: یعنی چی؟

توضیح می دهد: یعنی یر به یر شد....

سرم را می خارانم و نوک بینی م را می مالم و می گویم: نمی فهمم

می گوید: یعنی تساوی شد.. یعنی مساوی شدیم... خوب دید می زنی....

جواب می دهم: نه تازه کارم

با دندان انگشت اشاره ش را گاز می گیرد و می گوید: آیی بچه پررو.....

می گویم: سعید یادم داد...

می پرسد: آهان.. خب کجاست؟

جواب می دهم: ناظم گرفتش....

می گوید: خوشم اومد... بچه زرنگی...

برمی گردد و روبه گارسون مثل پادشاهها سفارش می دهد.

می گوید: آقا یه دوتا قهوه....

فنجان های روی میز را نشانش می دهم و می گویم: من خیلی خوردم.... بستنی می خوام

روبه گارسون می گوید: یه قهوه اسپرسو و یه بستنی دابل...

گفتم: خوبه

گفت: خوش خوشانته ها...

گفتم: ها؟!!

گفت: هیچی... نمی خوای ببوسیم؟

گفتم: چرا؟ ولی....

می بوسدم. تا به حال این حس را تجربه نکردم. همه کافی شاپ نگاهمان می کنند اما المیرا عین خیالش نیست.

می گویم: مواظب چاقو باش

به میز مشتم می زند و می گوید: ضد حال...

می گویم: ببخشید

داد می زند: حسم پرید

گفتم: واقعا معذرت می خوام

گفت: فایده نداره

جواب دادم: چیکار کنم؟

گفت: منو ببوس

گفتم: من بچه ام

گفت: زر نزن.. زود باش منو ببو...

نمی گذارم باز تکرارش کند و محکم می بوسمش. شوکه می شود و همه کافی شاپ دوباره به ما زل میزنند.

گفت: خب بسه...

من را از خودش جدا می کند. بغلش می کنم

می گوید: نه خوشم اومد.. باید سریع تر از اینجا بریم

می پرسم: چرا؟

جواب می دهد: تابلو شدیم

می پرسم: چی؟ بستنی م....

می گوید: بی خیال.. بهتر شو برات می خرم

گفتم: نه

گفت: پاشو.. یه نفس بدو.... بدو....

می دویم و پلیس ها را از دور می بینیم که جلوی در کافی شاپ هستند و صاحبش ما دونفر را با دست نشان می دهد. نفس نفس می زنم و برای اولین بار صدای قلبم را می شنوم. کوچه ای که انتخاب کردیم بن بست از آب درآمده.

می پرسم: چیکار کنیم حالا؟

می گوید: نمی دونم

داد می زنم: وای بدبخت شدیم

جواب می دهد: نه خیرم....

گفتم: چرا دیگه؟.. الان می رسن

الی قلاب می گیرد و من از دیوار بالا می روم و مواظبم چاقو تکان نخورد. خودش هم بالا می آید. توی حیاط که می پریم یک پیرمرد رنگ پریده روی صندلی نشسته ست. می ترسم. اما المیرا لبخند می زند و پیرمرد هم انگشت شصتش را نشان ما می دهد. سرازیر می شویم توی انباری خانه. پلیس رد می شود.

می پرسم: تو نمی ترسی؟

جواب می دهد: از چی؟

می گویم: پلیس

می گوید: نه

گفتم: جدا؟ خیلی شجاعی

می بوسدم و می گوید: فداتو بخورم

می پرسم: خب حالا چیکار کنیم؟

جواب می دهد: از فرصت استفاده می کنیم

هلم می دهد و غرق می شویم. بطری های مشروب چندساله را روی سرم خالی می کند. من هم روی صورتش می پاشم و بالا و پایین می پریم. حس می کنم دارم پرواز می کنم. وسط پاییز تابستانی پوشیده ایم. به صورتش دست می کشم و می پرسم: تو مهربونی؟

جواب می دهد: شاید

می پرسم: یعنی چی شاید؟

گفت: نمی دونم.. الان خوشحالم که کنارتم

گفتم: خوبه

گفت: پیشمون نیستم

گفتم: پیشمون نمی شی؟

گفت: یادم نمیاد

گفتم: چی؟

گفت: اینکه تا حالا پیشمون شده باشم

می گویم: خوبه

شاکی می شود و می گوید: انقدر نگو خوبه

می پرسم: چی بگم؟

جواب می دهد: هرچی دوست داری

گفتم: فکر کنم دوستت دارم

گفت: فکر کنی؟

گفتم: دوستت دارم

گفت: دیرم شده

گفتم: منم

گفت: باید برم خونه

گفتم: من باید برم سرکار

گفت: کدوم کار؟

گفتم: کدوم خونه؟

گفتم: خونه خودم

گفت: کار خودم

پرسیدم: تنهایی؟

جواب داد: کی نیست؟

گفتم: مریم

گفت: خوش به حالش

گفتم: نه جدی می گم.. واقعا تنها نیست

گفت: فکر نکنم

گفتم: چرا؟

گفت: بعدا می گم، فعلا

گفتم: یعنی چی؟

می گوید: یعنی خدا حافظی...

دوید و دور شد. حتی شاید اگر به کسی می گفتم باور نمی کرد کسی اینجا بوده باشد. راستی من کجام؟ پیرمرد برخلاف خنده اولش یک کتک حسابی مهمانم کرد. فکر کنم بخاطر شیشه های شرابی باشد که شکستیم.

### فصل پاییز/3

-دیگه بزرگ شدم..آره خیلی لاتم....

خودم را جمع و جور می کنم. اسلحه م را پر می کنم. سوار یک تاکسی می شوم و چند دقیقه بعد جلوی خانه سعیدم. در را باز می کند. وارد خانه که می شوم عطر اسپاگتی به بینی م هجوم می آورد. چند قطره خون روی لبهام می ریزد. سعید پشت به من در حال پخت و پز می گوید: سلام..چطوری؟

با دستم خون را پاک می کنم و می پرسم: قمه تو کجا می ذاری؟!

سعید جواب می دهد: تو اون کمد کنار در ورودی..حالا واسه چی می.....

نمی گذارم حرفش تمام شود، قمه را با کمرش آشنا کردم. برمی گردد و می افتد توی بغلم. چیزی به ذهنم نمی آید اما به روی خودم نمی آورم و می گویم: چون خیلی کثافتی...

دو گلوله به پاهاش شلیک می کنم. خونش روی لباس هام پخش می شود. زانو می زند و زل می زند به اسلحه م.

می پرسد: چرا؟ مگه من چیکار کردم؟!

روی زانوهایش راه می رود و دو قهوه می ریزد و می گذارد روی میز.

دوباره می پرسد: بهم بگو..باهام حرف بزن

جواب می دهم: علاقه ای ندارم باهات بحث کنم....

گفت: فقط یه چیزی بگو که قبل مردنم راضیم کن

گفتم: بخاطر اینکه کثافتی کافی نیست؟

گفت: نه

گفتم: رذلی چی؟

گفت: نه

گفتم: پست و احمقی...

می گوید: یکم راضی کننده ست...ولی دلش چیه؟

می گویم: واسه همه پولایی که خوردی...

گفت: باشه قبوله....

وقتی بیرون می آمدم، سعید همچنان مشغول آشپزی بود. شاید تنها اشتباهش این بود که به من اعتماد داشت. حتی وقتی جای قمه را پرسیدم. خیلی کمکم کرد و نگذاشت توی جوب آب بمیرم. در خیابان همه یک طوری نگاهم می کنند. شاید بخاطر اسلحه توی دستم باشد. ماشینم را به زور نگه می دارم. سمت

ویلا الی میرا می رویم. پیاده می شوم و راننده را خلاص می کنم و گلایه می کند که کرایه م بیشتر از این حرف ها بوده و من یک گلوله دیگر به قلبش می چسبانم، عصبی می شود و دور می زند و دور می شود. زنگ می زنه، تا به حال همیشه با خودش آمده ام و عمل به این سادگی بنظر عجیب می آید. الی میرا در را باز می کند.

باز هم پله. این ها را کی اینجا کاشته ند؟! از پله ها بالا می روم. توی مبل خودش فرو رفته و در صحنه فیلمی که نگاه می کند یک سرخپوست و یک کابوی و یک کشیش دارند با هم حرف می زنند و کابوی، کشیش را با گلوله می زند. الی میرا نگاهش را سمت می چرخاند و می گوید: سلام، دیر اومدی.. آخرای فیلمه.. الان میذارم از اول.....

سرجایم یخ زده م و می گویم: اومدم بکشمت....

الی میرا لبخندی میزند و می گوید: پس جریان اسلحه اینه؟!...

بدون هیچ حسی می گویم: آره...

الی میرا سمت کابینت ها می رود و می گوید: نمیشه.. من قبلا کشتمت... قانون طبیعت نمی ذاره....

نوشیدنی را توی دو لیوان خالی می کند.

می نشینم و می پرسم: طبیعت؟ کدوم طبیعت؟!

حس می کنم از کشتنش منصرف شده ام، اما دو گلوله توی پاهای کشیده ش شلیک می کنم. کمی لنگ می زند اما خودش را به مبلش می رساند.

با غرولند می گوید: کثافت.. نمی شد نرنی؟ میمردی؟

از شلیک هام منصرف شده ام و می گویم: نه

با دست به لیوان اشاره می کند و می گوید: حالا نوشیدنی تو بخور...

کمی از نوشیدنی را می چشم و برای اولین بار تمام گلو و معده ام می سوزد. کف اتاق بالا می آورم. در حالی که تف می کنم، می گویم: توش چی بود؟

الی میرا لبخندی می زند: اسید...

لیوان را توی صورتش خرد می کنم و بعد از یک جیغ بنفش طولانی، بی صدا می افتد، ماسک هالوینش را روی صورتش می گذارم. بیرون می زنم. از دور می بینم که الی میرا رو به پنجره جلوی ویلا دارد ناخن هاش را لاک می زند. می دوم و سرکوچه آمبولانس سوارم می کند، دست ها و پاهام را می بندند دوباره این سردخانه خراب شده. از محفظه ام بیرون می آیم. مسئول سردخانه را با گلوله می زنم اما به راحتی شیفش را تحویل می دهد. فرار می کنم و دوباره صدای ضجه و ناله مادرها کمرنگ می شود، ناگهان می بینم سرکوچه بچه گی هام به یک خانم می خورم و خرید هاش روی زمین می ریزد، کمکش می کنم جمعش کند که متوجه می شوم مادرم ست. چادرش را محکم می کشم.

مادرم چادرش را از دستم بیرون می کشد و می گوید: چیکار می کنی نامسلمون؟! مگه خواهرمادر نداری؟! مگه ناموس نداری؟!

اسلحه را روی سرش می گذارم و می گویم: چرا مادر دارم....خود توئی..تو....

مادرم شروع به لرزیدن کرد و گفت: حیا کن پسر....

اسلحه را جلوی صورتش می گیرم و می گویم: عمری حیا کردم چی شد؟! الانم وقت ندارم..خوب گیرت آوردم...بگو ببینم چرا منو به دنیا آوردی؟!

مادرم خودش را به کوچه علی چپ می زند و می گوید: چی می گی بچه؟!

فقط حرفم را تکرار می کنم و می گویم: چرا منو آوردی تو این دنیای کثافت؟!

مادرم از کوره در می رود و می گوید: درست حرف بزن بی تربیت....خدا تورو به ما بخشید

لبخند می زنم و می گویم: خب بالاخره سر عقل اومدی..چه جوری بخشید؟

سرش را پایین می گیرد و لبه چادرش را به دهان می گیرد و می گوید: بلا به دور..حیاکن...انقدر بی شرف نباش...زشته..

یک تیر هوایی شلیک می کنم و می گویم: شوخی ندارم....

مادرم روی زمین می نشیند و می گوید: باشه...باشه پسر..راستش من...من بچه دار نمی شدم..هول شدم..من...خب...ما...من..

روبروش روی زمین می نشینم و می گویم: نفس عمیق بکش و بگو...

نفس می کشد و می گوید: من و بابات بچه دار نمی شدیم..همه جور دوا درمون کردیم نشد، تا اینکه یکی گفت که نذر کنیم، ماهم نذر کردیم، رفتیم پیش یه مرتاض هندی که می گفتن با ارواح ارتباط داره و جواب می گیریم..نذر کردیم و دوماه بعد حامله بودم....

توی چشمهایش نگاه می کنم و می پرسم: عوضش چی دادین؟

مادرم به چانه م نگاه می کند و می گوید: عوض چی؟!

پوزخند می زنم و می گویم: نذر...پول دادین؟

مادرم دستپاچه می شود می گوید: نه..مهم نیست...

زل می زنم توی چشمهایش و می گویم: بگو....

چادرش را لوله می کند و می گوید: راستش پسر جان....جوون مرگی تو توی 27 سالگی...اما تو مقاومت کردی...

اسلحه م را به دست دیگرم می دهم و می پرسم: یعنی من نفرین شده م؟!

مادرم به تته پته می افتد: نه.. قرار نبود اینطور بشه پسر جان... بابات نباید این خبطو می کرد... فکر می کرد هرگز نمی شه... حرف دهنشو نفهمید... گفت خدایا این بچه رو به ما ببخش قول میدم که 27 سالگی ش برش گردونم....

با دستم چند بار به پیشانیم می کوبم و می گویم: مامان.. مامان.. مامان... مگه بابا عزرائیله؟ هان؟  
مادرم لبش را گاز می گیرد و می گوید: زبونتو گاز بگیر....

دوباره به پیشانیم می کوبم و می گویم: مگه عزرائیله که مرگ تعیین می کنه؟ مرتیکه روانی...

گلوله ای توی سرمادرم خالی می کنم، چون حوصله و راجی هاش را ندارم. کشان کشان تا پارک سرکوچه مان می برم. توی باغچه کوچک کنار حوض دفنش می کنم. خوشبختانه بیل باغبانی را جا گذاشته اند. بچه ها اصلا حواسشان به من نیست، موجودات جالبی اند. انگار فرمانروای دنیا هستند. بی خیال و نترس هرکاری می کنند، اما من همیشه کله پوک و ترسو بودم. دور که می شوم مادرم را می بینم که خاکی و خون آلود می رود تا خرید کند و به خانه برگردد. عینک و کلاه می خرم و یک ماشین را از پارکینگ عمومی بلند می کنم، باز کردن قفل را از سعید یاد گرفته ام. نزدیک میدان آزادی پدرم را تصادفا می بینم و سوارش می کنم. حتی نگاهم نمی کند، خوب که فکر می کنم نیازی به تغییر قیافه نبود. توی آینه نگاهش می کنم و می گویم: پدر جان....

به منظره ها نگاه می کند و می گوید: بله پسر...

نیم رخم را سمتش برمی گردانم و می گویم: منم پسرت..

دستی به موهای نصفه و نیمه اش می کشد و می گوید: بله.. شما مثل پسر من هستی...

کاملا برمی گردم و می گویم: نه.. من واقعا پسرتم... ببین منو..

زل می زند و می گوید: نه.. بجا نیاوردم شمارو متاسفانه.. ببخشید..

شک می کنم که اصلا چشم داشته باشد و عینک و کلاه را برمی دارم. پیرمرد کمی شک می کند و بررسی می کند و نهایتا می گوید: چهره شما کمی شبیه پسر من هست، اما اون اینطور لباسهای پاره نمی پوشید...

انگشتر عقیقی که از دست مادر درآورده بودم را نشانش می دهم. نگاه می کند و می گوید: این انگشتر مادر پسر من هست اما پسر من مرده....

توی یک جاده فرعی می پیچم و هیچ اعتراضی نمی کند، انگار که مقصد از همین طرفست. توی صورتش داد می زنم و می گویم: من نمردم بابا... الاغ.. من زنده م با یه چاقو تو سینمو.. چندتا گلوله تو تنم.....

دستی به سرم می کشد و قطره ای اشک در چشمش حلقه می زند و می گوید: واقعا برای شما متاسفم پسر.. ولی من پدر شما نیستم...

خال روی مچ دستم را نشانش می دهم و خوب براندازش می کند و به خال خودش نگاه می کند و نهایتاً می گوید: عین همین خال را پسر من هم داشت...

دستم را می کشم و می گویم: پسر من بابا...

سرش را می خاراند و می گوید: فکر نکنم.. اصلاً شما چندسالته؟

به جاده نگاه می کنم و می گویم: 27

سرش را بالا می کشد و می گوید: نه.. پسر من 27 سالگی مرد.. خودم نذر کردم.. خودم دعا کردم...

همچنان به جاده نگاه می کنم و می پیچم و می گویم: چرا؟!!

چانه اش را می خاراند و می گوید: چون فکر نمی کردم بچه دار بشم...

ماشین را نگه می دارم و می پرسم: چرا؟! آخه چرا؟!!

سرش را پایین می اندازد و می گوید: چون بی لیاقت تر از این حرف هام... پسر جان..

سرم را به صندلی می چسبانم و می گویم: پس چرا انقدر تلاش کردی؟

دستی به انگشترم کشید و گفت: به خاطر مادرش... حوصله گریه هاشو نداشتم..

دو دستم را روی صورتم می کشم و می گویم: همین؟! آه....

پدر صدایش را صاف می کند و می گوید: تا حالا 6 ماه کنار کسی که مدام گریه می کنه خوابیدی؟! نمی تونی بفهمی پسر.. چون جوونی....

اسلحه م را بیرون می کشم و می گویم: به هر حال می کشمت آشغال عوضی....

سرجایش ثابت نشسته و هیچ کاری نمی کند، می گویم: حداقل فرار کن بی عرضه....

به زمین نگاه می کند و زمزمه می کند: چه فراری پسر جان؟! جون ناقابلی دارم...

اسلحه را سمتش می گیرم و می پرسم: نکنه تو هم نفرین شدی؟!!

منتظر جوابش نمی مانم، دو گلوله توی سرش خالی می کنم و از ماشین دور می شوم. برمی گردم، دارد دنبالم می آید. سرپیچ اول گمش می کنم. یک راست سمت خانه مریم میروم و زنگ را که میزنم مریم دوان دوان تا دم در می آید و بغلم می کند، اما من مثل گروگان گیرها اسلحه را روی سرش می گذارم و به داخل خانه هدایتش می کنم. مریم میز شام را می چیند. همه چیز روی میز هست. خودش آن طرف میز می نشیند و من هم روی صندلی عیسی می نشینم. غذای خودم را پرت می کنم وسط سالن پذیرایی. مریم یک قاشق سوپ می خورد و ....

مشت هام را روی میز می کوبم و می گویم: باید همه جریانو بگی مریم.. همه شو....

قاشق دیگری سوپ می خورد و آرام می پرسد: چه جریانی فدات بشه مریم؟!!

اسلحه را روی میز می گذارم و می گویم: جریان نذر..دعا...

کمی نمک به غذايش ميزند و می پرسد: مامان گفت؟!!

دستی به انگشتر می کشم و می گویم: هم مامان و هم بابا که منو انکار می کنه...

مریم صاف می نشیند و می گوید: اون آلازایمر داره عزیزم....

انگشتم را بهم می مالم و می گویم: جریانو تعریف کن..

مریم گلویش را صاف می کند و می گوید: خب.. مامان و بابا بچه دار نمی شدن و رفتن پیش یه مرتاض تا کاری کنه تو به دنیا بیای که اگه به دنیا اومدی 27 سالگیت بمیری...

به چشمش زل می زنم و می پرسم: این انصافه؟!!

می ترسد و می گوید: نه قربونت برم...

کمی آب می خورم و می گویم: تو چی؟ تو که بعد از من بدنیا اومدی..

مریم هم کمی آب می خورد و می گوید: حقیقتا قبل از تو..

سرفه ای می کنم و می پرسم: چی؟!!

کمی از سالاد می خورد و می گوید: مامان منو به دنیا آورد و بعد گفتن رحمش دیگر توانایی نگه داشتن بچه رو نداره.. سه تا بچه رو سقط کرد... مامان پسر می خواست...

می گویم: مامان که عاشق تو بود...

می گوید: ظاهرا...

جواب می دهم: نمی فهمم...

جواب می دهد: بابا منو دوست داشت، واسه همین دعا کرد اگه تو به دنیا اومدی عمر بعد از 27 سالگیت مال من باشه..

می پرسم: چی؟!!

دو گلوله به سرش شلیک کردم و توی سوپ فرو رفت و سه گلوله هم به مغز خودم شلیک کردم. گیج می شوم و خانه را ترک می کنم و برمی گردم و می بینم مریم در حال سوپ خوردنست...

## فصل زمستان/4

-فکر کردی بزرگ شدی؟.. فکر کردی خیلی لاتی؟!

نگاهش کردم از پایین به بالا و گفتم: نمی فهمم چرا می خواهی منو بکشی؟!

پوزخندی زد و گفت: پدرت بهت نگفت؟ من تورو ازش خریدم...

بینی م خونریزی کرده، پاکش می کنم و می پرسم: چرا بهم می گی؟

توی صورتم تف می کند و می گوید: چون این یه حال گیریه... بدون زجرکش کردن اصلا لذت نداره.. باید ترسو ببینم تا انگیزه بگیرم...

پیشانیم را می مالم و می پرسم: چه جور حال گیری ای؟

لبش را گاز گرفت و گفت: موقع مدرسه کی رو اذیت می کردی؟!

هرچه به این حافظه لکنته فشار می آورم، چیزی به ذهنم نمی آید. من که آرام به کسی نرسیده، اما چرا؟ نه یادم نمی آید..

گفتم: یادم نمیاد

گفت: به هر حال باید تاوانشو بدی...

کارد را تا دسته در سینه م فرو کرد و دوگلوله به پاهایم شلیک کرد که فرار نکنم. فرار هم نکردم. حتی قصدش را نداشتم. چاقو که وارد سینه ام شد، حجم سوالات سرخ بیرون ریخت. گلوله داغ بود اما پاهام زود عادت کرد. سعید و مریم سوار ماشینم کردند و در راه به پدر و مادرم هم زنگ زدند که اوضاع روبراهست. بابت من فقط 25 میلیون گرفته ند. من چقدر ارزان بودم و نمی دانستم. از شیشه عقب ماشین بیرون را نگاه می کنم. مدرسه ابتدایی، راهنمایی و دبیرستانم. کوچه ای که هر روز از نانوایی ش نان می گرفتم. مزه نان گرم یادم نمی آید و .....

پیاده م می کنند و از یک راهروی سپید بالام می برند که دورتادورش با پلاستیک پوشانده شده. مریم و سعید هردو ماسک زده اند. روی یک سطح سرد می خوابانند. پدر چاقورا بیرون که می کشد مادر زخمش را می بوسد که بیرونش می کنند. سعید گلوله را از تنم خارج می کند، دلم برایشان تنگ می شود. از اینکه آخرین گلوله را درآورد خوشحال نیستم. ترجیح می دادم همانجا بماند و کسی بهش دست نزنند. مردی تنومند وارد می شود و این بار همه را بیرون می کند. با یک دستگاه که شبیه سنگ برست دور سرم خطی می اندازد و بعد جمجمه م را باز می کند و حس می کنم از دست سوالاتم راحت شده م. مغزم را روی ترازو می گذارد و وزن می کند و لبخند می زند، ظاهرا به اندازه تمام مغزهای دیگرست. بعد جمجمه م را دوباره می بندد، انگار نه انگار که باز شده باشد. مغز را در کیسه ای می گذارد و بعد درون یخچالی که تاحالا شبیه ش را ندیده م. قلبم را آرام بیرون می کشد و احساس سبکی می کنم، بعد شکم را باز می کند و من دیگر طاقت نمی آورم، بلند می شوم و ملحفه ای دورم می کشم و مرد تنومند سرجایش میخکوب می شود. از اتاق خارج می شوم، همه در راهرو نگاهم می کنند، با

دستم سعی می کنم که دل و روده م بیرون نریزد و از ساختمان بیرون می زنم والی از دور اشاره می کند.سوار می شوم ومی گویم:الی..از این دیوونه خونه بریم...

الهام می گوید:بالاخره منو شناختی؟